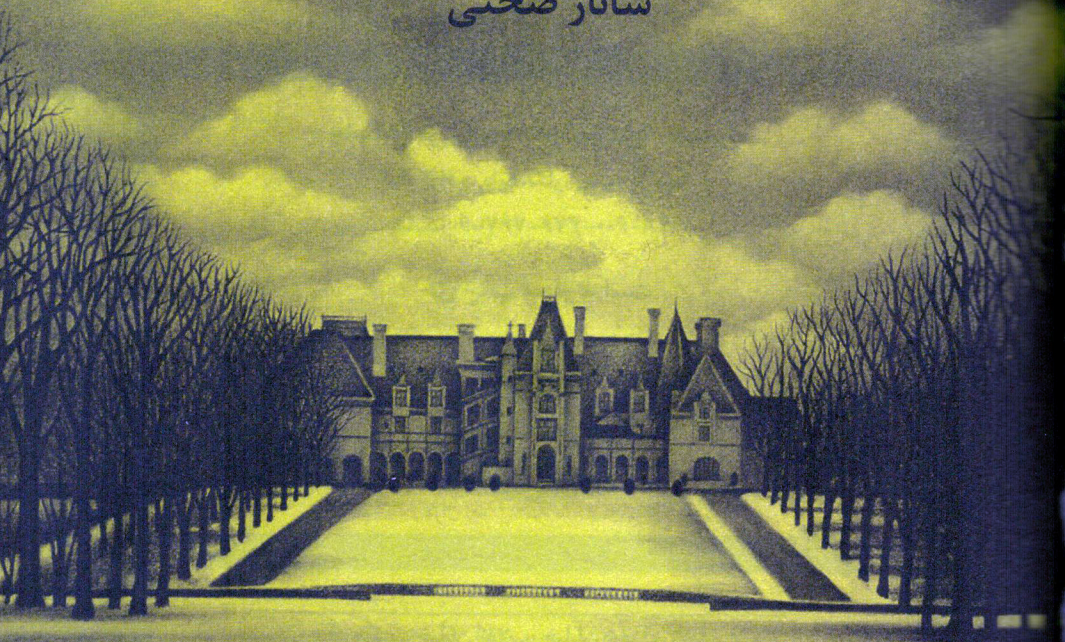


یرزی کازینسکی

# حضور

ساناز صحتی



مؤسسه انتشارات نگاه

«تأسیس ۱۳۵۲»

یکشنبه بود. «شانس» توی باغ بود و آهسته حرکت می کرد. شیلنگ سبزرنگ را از این باریکه به باریکه دیگر می کشید و جریان آب را به دقت تماشا می کرد. می گذاشت که جریان آب، هر گیاهی، هر گلی، و هر شاخه ای از باغ را به نرمی لمس کند. گیاه مثل انسان است، برای زیستن، برای غلبه بر بیماری ها و برای مرگ آرامش، احتیاج به مراقبت دارد.

با وجود این، گیاه با انسان فرق دارد. هیچ گیاهی قادر نیست به خود بیندیشد، و یا قادر نیست که خود را بشناسد. آینه ای که گیاه بتواند چهره خود را در آن تشخیص دهد، وجود ندارد. هیچ گیاهی نمی تواند به عمد کاری بکند. نمی تواند جلوی رشد خود را بگیرد. رشد گیاه بی معنی است، به دلیل اینکه گیاه نمی تواند استدلال کند یا خواب ببیند.

توی باغ امن و امان بود و دیوار بلندی با آجرهای قرمز رنگ و پوشیده از پیچک باغ را از خیابان جدا می کرد. حتی صدای اتومبیل هایی که از خیابان رد می شدند نمی توانست آرامش باغ را به هم بزند. «شانس» خیابان ها را نادیده می گرفت. گرچه هیچ وقت پایش را از خانه و باغ

بیرون نگذاشته بود، با این حال نسبت به زندگی آن سوی دیوار کنجکاو نبود.

قسمت جلوی خانه‌ای که «پیرمرد» در آن زندگی می‌کرد می‌شد قسمت دیگری از دیوار یا خیابان باشد. از محل کار شانس روشن نبود که دقیقاً چه چیزی در خانه در حال وقوع است. در قسمت عقب طبقه همکف که مشرف به باغ بود، کلفت خانه زندگی می‌کرد. در طرف دیگر هال، اتاق و حمام «شانس» قرار داشت و راهرویی که به باغ منتهی می‌شد.

چیزی که به‌ویژه در باغ جالب بود، این بود که «شانس»، همان‌طور که وسط باریکه‌ها یا میان بوته‌ها و درخت‌ها ایستاده بود، هر لحظه می‌توانست پرسه خود را شروع کند، بدون آنکه بداند آیا به جلو می‌رود یا به عقب، و بی‌آنکه مطمئن باشد جلوتر از قدم‌های قبلی خود قرار دارد یا عقب‌تر از آنها. چیزی که اهمیت داشت این بود که شانس، مثل گیاهان روبه‌رشد، در حال و وضع مخصوص خود سیر می‌کرد.

هرچند وقت یک‌بار، شانس شیرآب را می‌بست و می‌نشست روی چمن و فکر می‌کرد. باد بی‌اعتنا به جهت خود، به نوبت بوته‌ها و درخت‌ها را به این سو و آن سوتکان می‌داد. گرد و خاک شهر یک‌دست بر همه جا فرو می‌نشست و گل‌ها را تیره‌رنگ می‌کرد. گل‌هایی که بی‌صبرانه منتظر آن بودند که باران خیسشان بکند و آفتاب خشکشان. ولی باغ، به‌رغم پویایی‌اش، حتی در اوج شکوفایی هم گورستان خود بود. زیر هر درخت و بوته‌ای، تنه‌های پوسیده و ریشه‌های وارفته و متلاشی افتاده بود. مشکل می‌شد گفت که آیا ظاهر باغ است که اهمیت دارد یا گورستانی که باغ از آن سربرکشیده است و مدام در نتیجه زوال تدریجی

در آن غرق می‌شود. مثلاً، روی دیوار خفجه‌هایی بودند که در بی‌اعتنایی مطلق به سایر گیاهان می‌رستند. این خفجه‌ها سریع‌تر رشد می‌کردند و باعث می‌شدند که گل‌های کوچک‌تر کوتوله به نظر آیند و در قلمرو بوته‌های کم‌بنیه‌تریله می‌شدند.

شانس رفت داخل اتاقش و تلویزیون را روشن کرد. تلویزیون نور و رنگ و زمان خود را می‌ساخت. تلویزیون از قانون جاذبه زمین که تا ابد همه گیاهان را به طرف پایین خم می‌کرد، پیروی نمی‌کرد. در تلویزیون همه چیز — شب و روز، کوچک و بزرگ، محکم و شکننده، نرم و سخت، سرد و گرم، دور و نزدیک — آری همه چیز، مغشوش و درهم بود و به رغم همه اینها، صاف و هموار. در این دنیای رنگارنگ تلویزیون، باغبانی کردن، عصبای سفید کورها بود.

با عوض کردن کانال، شانس می‌توانست خود را عوض کند. می‌توانست مراحل را سیر کند، همان‌طور که گیاهان باغ‌مراحلی را سیر می‌کردند؛ ولی به هر سرعتی که اراده می‌کرد، با تعویض کانال می‌توانست خود را عوض کند. در بعضی موارد می‌توانست بی‌وقفه روی صفحه تلویزیون پخش شود، همان‌طور که بر صفحه تلویزیون، آدم‌ها روی صفحه پخش می‌شدند. شانس می‌توانست با تغییر کانال دیگران را بکشد توی پلک‌هایش. بدین ترتیب، باورش می‌شد که این اوست، یعنی شانس، و نه کسی دیگر که به خود هستی می‌بخشد.

تصویر روی صفحه تلویزیون شبیه تصویر خود او در آینه بود. گرچه شانس خواندن و نوشتن بلد نبود، شباهتش به مرد توی تلویزیون خیلی بیشتر از تفاوتشان بود. مثلاً صدایشان شبیه هم بود.

شانس در صفحه تلویزیون غرق می‌شد، دنیای خارج از باغ همچون

آفتاب و هوای تازه و باران ملایم به درون شانس راه می‌یافت، و او مثل یک تصویر تلویزیونی در دنیا شناور می‌شد و به وسیله نیرویی که نمی‌دید و نامش را هم نمی‌دانست، روی آب نگه داشته می‌شد.

ناگهان جیرجیر باز شدن پنجره‌ای را بالای سرش شنید، و نیز صدای کلفت چاق را که صدایش می‌کرد. با بی‌میلی بلند شد، تلویزیون را به دقت خاموش کرد و از اتاق بیرون آمد. کلفت چاق از پنجره طبقه بالا خم شده بود و بازوهایش را تکان می‌داد. شانس از او خوشش نمی‌آمد. او مدتی بعد از اینکه «لوییز سیاهه» بیمار شد و به جاماییکا رفت، وارد خانه شده بود. چاق بود و خارجی و با لهجه عجیبی صحبت می‌کرد. اعتراف می‌کرد که از حرف‌های تلویزیونی که در اتاقش تماشا می‌کرد سردر نمی‌آورد. شانس معمولاً فقط موقعی به بیان سریع او گوش می‌کرد که برایش غذا می‌آورد و می‌گفت که «پیرمرد» چه خورده است و به نظر او چه حرفی زده است. اکنون از او می‌خواست که به سرعت به طبقه بالا برود. شانس راه افتاد و از سه رشته پلکانی که به بالا منتهی می‌شد بالا رفت. از وقتی که «لوییز سیاهه» ساعت‌ها توی آسانسور گیر کرده بود، دیگر به آسانسور اعتماد نداشت. طول راهروی دراز را پیمود تا به قسمت جلوی خانه رسید.

وقتی که آخرین بار این قسمت از خانه را دیده بود، بعضی از درخت‌های باغ کاملاً کوچک و حقیر بودند، ولی حالا این درخت‌ها بزرگ و بلند بودند. در آن زمان تلویزیون نبود. وقتی که توی آینه بلند هال چشم شانس به تصویر خودش افتاد، خود را به صورت پسر بچه‌ای دید و

بعد تصویر «پیرمرد» که روی یک صندلی بزرگ نشسته بود در برابرش ظاهر شد. موهای پیرمرد خاکستری بود و دست‌هایش چروکیده و چین خورده. به سنگینی نفس می‌کشید و به کزات مجبور بود موقع صحبت بین کلمات تأمل کند.

شانس در اتاق‌هایی که به نظر خالی می‌آمدند، گردش کرد. پنجره‌هایی که آنها را پرده‌های ضخیم پوشانده بود به زحمت اجازه ورود و روشنایی روز را می‌داد. قطعات بزرگ مبلمان‌ها را که با ملافه‌های کتان پوشانده بودند و نیز آینه‌ها را که رویشان پارچه انداخته بودند، با مکث تماشا کرد. کلماتی که بار اول «پیرمرد» به او گفته بود مثل ریشه‌های استوار در حافظه او راه بسته بودند. شانس یتیم بود و «پیرمرد» او را از بچگی در خانه‌اش پناه داده بود. وقتی مادر شانس او را به دنیا آورده بود مرده بود. هیچ‌کس، حتی «پیرمرد»، حاضر نبود به او بگوید که پدرش کیست. گرچه بعضی از مردم می‌توانستند خواندن و نوشتن را یاد بگیرند ولی مقدر نبود که شانس از عهده چنین کاری بربیاید. و نیز مقدر نبود که از حرف‌هایی که دیگران به او می‌گفتند و یا حرف‌هایی که در موردش زده می‌شد، سردر بیاورد. قرار شده بود که شانس توی باغ کار کند و از گیاه‌ها و علف‌ها و درخت‌هایی مراقبت کند که در آرامش رشد می‌کردند. قرار بود او مثل یکی از این درخت‌ها بشود: ساکت و سرخوش، وقتی که هوا آفتابی است؛ و گرفته و غمگین، وقتی که باران می‌آید. اسمش شانس<sup>۱</sup> بود به دلیل اینکه تصادفی و شانسی به دنیا آمده بود.

۱. Chance. تلفظ انگلیسی شخصیت اصلی رمان «جنس» است، ولی از آنجا که نام او با کلمه «جنس» به معنی شانس در زبان انگلیسی جناس لفظی ایجاد می‌کند، ترجیح دادیم که اسم شخصیت را نه «جنس» بلکه «شانس» ضبط کنیم. - م.

گرچه مادرش خیلی قشنگ بود، اما مغز او هم مثل مغز شانس معیوب بود: خاک نرم مغز او که تمام اندیشه‌هایش از آن جوانه می‌زد، برای همیشه نابود شده بود. به همین دلیل نمی‌توانست در آن زندگی که دیگران در خارج از باغ می‌کردند، جایی برای خود پیدا کند. مجبور بود که زندگی‌اش را به باغ و محل اقامتش محدود کند. حق نداشت به قسمت‌های دیگر خانه وارد شود یا به خیابان پا بگذارد. غذایش را همیشه لوبییز به اتاقش می‌آورد. او تنها کسی بود که شانس را می‌دید و با او حرف می‌زد. کس دیگری به جز او اجازه نداشت وارد اتاق شانس بشود. فقط امکان داشت که خود «پیرمرد» وارد باغ شود و آنجا بنشیند. شانس به دقت همه کارهایی را که از او خواسته می‌شد انجام می‌داد، در غیر این صورت او را می‌فرستادند به تیمارستان و در آنجا در سلولی حبس و فراموشش می‌کردند.

هر کاری که به شانس می‌گفتند می‌کرد. «لوبییز سیاهه» نیز همین‌طور.

\* \* \*

دستگیره در سنگین را که پایین آورد، صدای گوشخراش کلفت بلند شد. وارد شد و اتاقی دید که ارتفاعش دو برابر ارتفاع اتاق‌های دیگر بود. توی دیوارها قفسه‌هایی ساخته شده بود که پراز کتاب بود. روی یک میز بزرگ پوشه‌های صاف چرمی این طرف و آن طرف ولو بود.

کلفت داشت توی گوشی تلفن فریاد می‌زد و چیزی می‌گفت. برگشت، شانس را که دید به تخت اشاره کرد. شانس نزدیک تر رفت. «پیرمرد» را به بالش‌های شق و ورق تکیه داده بودند، و «پیرمرد» با عزمی جزم ثابت مانده بود، انگار به شرشر ناودانی گوش می‌کرد. شانه‌هایش با

زاویه‌های تیز رو به پایین شیب برداشته بودند و سرش مثل میوه‌ای سنگین روی شاخه‌ای نحیف، به یک طرف آویزان شده بود. شانس به صورت «پیرمرد» خیره شد. صورت پیرمرد سفید بود. فک بالایش روی لب پایینی افتاده بود و فقط یک چشمش باز بود، مثل چشم پرنده مرده‌ای بود که بعضی وقت‌ها در محوطه باغ سقوط می‌کردند. کلفت گوشی را گذاشت و گفت که دکتر را خبر کرده است و به زودی دکتر می‌آید.

شانس یک بار دیگر به «پیرمرد» خیره شد، زیر لب گفت خدا حافظ و بیرون آمد. رفت توی اتاقش و تلویزیون را روشن کرد.



زاویه‌های تیز رو به پایین شیب برداشته بودند و سرش مثل میوه‌ای سنگین روی شاخه‌ای نحیف، به یک طرف آویزان شده بود. شانس به صورت «پیرمرد» خیره شد. صورت پیرمرد سفید بود. فک بالایش روی لب پایینی افتاده بود و فقط یک چشمش باز بود، مثل چشم پرنده مرده‌ای بود که بعضی وقت‌ها در محوطه باغ سقوط می‌کردند. کلفت گوشی را گذاشت و گفت که دکتر را خبر کرده است و به زودی دکتر می‌آید.

شانس یک بار دیگر به «پیرمرد» خیره شد، زیر لب گفت خدا حافظ و بیرون آمد. رفت توی اتاقش و تلویزیون را روشن کرد.